

تاخون



سروش‌نامه: طبسی، سید حسین، ۱۳۶۰ -
عنوان و نام پدیدآور: تاخون / سید حسین طبسی.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۰۹ ص.
فروست: هیلا: ۸۱
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۶۳۹-۹۰-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Short stories, Persian -- 20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ت ۵ ب/ ۸۳۵۲ PIR
رده‌بندی دیویی: فا ۳/۶۲۸۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۸۶۳۰۶

تاخون

سید حسین طبسی

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۷



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

سید حسین طبسی

تأخون

چاپ اول

۶۶۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ پژمان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲ - ۹۰ - ۵۶۳۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978- 600 - 5639 - 90 - 2

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۱۰۰۰ تومان

شروع حکایت حمید و اويس

بیشتر وقت‌ها همین صداها می‌آید. سرم را آوردم کنار گوش پرستو گفتم: «می‌شنوی؟» بی‌حوصله گفت: «آره»، ولی معلوم بود دارد دروغ می‌گوید. زیاد دروغ می‌گفت و هر بار معلوم بود. لاله گوشش را بوسیدم و گفتم: «بخواب.»

حالا صداها درست از زیر سرامیک‌های کف آشپزخانه می‌آید، چیزی مثل صدای حرف زدن، مثل صدای خندیدن، مثل صدای دویدن، مثل صدای گریه بچه، مثل بیشتر صداهایی که بیشتر توی این خانه نمی‌آیند.

گفت: «تو هم بخواب، صبح زود باید بیدار شیم.» صدای پرستو از اتاق خواب بیرون رفت، از حال رد شد، رفت زیر سرامیک‌های آشپزخانه. قاتی شد با بقیه صداها، همه با هم شدند یک صدا... چشم‌هایم بسته نمی‌شد.

مغازه بزرگ نبود، فقط سشوار داشت و بابلیس و اتو مو، هم فروش داشت هم تعمیر. توی مغازه، زن‌ها با تاپ و شلوارک نشسته بودند و به مشتری‌ها و

آدم‌هایی که از بازار رد می‌شدند نگاه می‌کردند، موهای لخت قهوه‌ای و طلایی‌شان را ریخته بودند بر زمینه سیاه، سینه بعضی از زن‌ها ماژیکی بود و روی صورت بعضی‌هاشان برچسب قیمت چسبیده بود.

اویس دو سال قبل از آن سالِ سرما که بازار سوخت، زده بود توی این کار، اول بازار میانچال. همه گفته بودند: «این‌جا کسی سشوار نمی‌خره و از این قرشمال بازی‌ها...» کمی بعدتر هم، مخصوصاً حاج علی خیلی خوشش نیامده بود: «زن‌های اون هم با این سر و وضع به هوای دکان این طبعی فُکلی گذرشون افتاده این ور بازار.» بقیه همسایه‌ها هم کاری به کارش نداشتند و تازه بدشان هم نمی‌آمد. ماژیک‌ها را هم بعد از گیر دادن‌های حاج علی کشید روی جعبه‌ها که مدام می‌گفت: «استغفرالله...»

اویس اصالتاً کاشانی بود، اما توی کل کاشان این را فقط خودش می‌دانست و احمدی؛ بعد از سربازی که افتاده بود سرزمین پدری، دیگر برای همیشه ماندگار شد و حتی وقتی آخرهای خدمتش به پادگان زنگ زدند که مامان پروانه‌اش مرده هم برنگشت شهر خودشان، حتی مرخصی پایان دوره را هم نرفت. سربازی که تمام شد اویس رفت پی بدبختی خودش، رفت دنبال کار، رفت بازار و آن‌جا از شاگردی و رفوگری پیش ارباب تقی فرشچی شروع کرد و تا زنده بود توی گوش تنها پسر ارباب تقی، همان‌جا ماند.

آدم بیرون. گوشم را چسباندم به سرامیک‌های کف آشپزخانه، سرد نبود. پا که می‌گذاشتم کف پایم یخ می‌کرد اما گوشم را که چسباندم سرد نبود!!! صداها بلندتر شده بود، چشم‌هایم را بستم تا بهتر بشنوم، صدای شکستن چیزهایی شیشه‌ای می‌آمد، صدای مردی که انگار داشت به زبانی مثل زبان عبری دعا می‌خواند، صدای راه رفتن آرام و نوک پا... فکر کردم پرستو آمده توی آشپزخانه، همین‌طور که صورتم را چسبانده بودم به زمین چشم‌هایم را باز کردم، گرد و خاکی کهنه با چند تا چیز قهوه‌ای

گرد توی تاریکی زیر کابینت‌ها پیدا شد. همان‌جا نشستم. صدای غلت زدن پرستو روی تخت آمد. در یخچال را باز کردم که مثلاً برای آب خوردن آمده‌ام. داشت صبح می‌شد.

از پدر بی‌شرفش هیچ خبری نداشت، این را هم همان اول‌های خدمت به احمدی تخت‌بالایی گفته بود، و این‌که مادرش از سر بدبختی دوباره شوهر کرده بود و او هم چون کاری نتوانسته بود بکند، آمده بود خدمت و قسم خورده بود پیش همین احمدی به جان مادرش که عین آدم زندگی کند و پول درآورد و زن و بچه‌اش را هیچ‌وقت ول نکند، و هر شب با گیج روی چوب‌های زیر تخت بالایی نقاشی کشیده بود و وسط همین کارها خوابش برده بود. ارباب تقی خیلی مردی کرده بود که کار داده بود به کسی که نمی‌شناخت و تازه فکر می‌کرد این جایی هم نیست. این را خود اویس هم می‌دانست و هر بار که بازاری‌ها از خوبی ارباب تقی می‌گفتند، همین‌ها را می‌شنید و گاهی خودش حرف آن‌ها را ادامه می‌داد: «اما این بی‌شرف معلوم نیست به کسی رفته!»

برگشتم توی اتاق و جوری که بیدار نشود روی تخت دراز کشیدم، آرام گفتم: «پرستو...» جواب نداد، نفهمیدم خواب است یا حوصله‌ جواب دادن ندارد، شب‌ها صداها زیادتر می‌شوند...

اگر پرستو آن روز دروغ نگفته بود که پدرش مریض است و نمی‌تواند برای امضا بیاید، الآن به جای من چه کسی کنارش روی تخت خوابیده بود یا چرا اصلاً قبول کرده بودم که دختری امضای پدرش را توی دفترخانه جعل کند و وکالت کاری جور کند برای خودش.

قبلاً صداها فقط از توی هال می‌آمد.

موکل؟ موحد صادقی. وکیل؟ پرستو صادقی.

وکیل مرقوم بالمباشره در خصوص انجام مورد وکالت دارای اختیارات مزبوره می‌باشد اقدام و امضای وکیل در این مورد به جای اقدام و امضای موکل صحیح و نافذ است و نیازی به حضور یا کسب اجازه مجدد موکل ندارد و این وکالت فقط در نفس وکالت مؤثر است.

لاله‌گوشش از زیر روسری آمده بود بیرون. گفتم امضا کنید و نگاهم را گم کردم لای سندهای پخش شده روی میز. پشتم را کردم به پرستو، پاهایم را جمع کردم توی سینه‌ام، انگار توی مایعی گرم و لزج شناور باشم چشم‌هایم...

اویس گفته بود: «ما غریبی کشیدیم و کار کردیم که خاری نکشیم، من نوکر شما هم هستم ارباب، ولی می‌شه حساب این حمیدخان رو از ما جدا کنی؟» همسایه‌ها اگر از وسط کاروانسرا نگاه می‌کردند، پشت در چوبی حجره ارباب تقی را نشسته پشت میز کهنه بلوطی‌رنگش می‌دیدند و آن جوانک طبسی را ایستاده کنار تخته‌فرش‌هایی که رنگ بومشان از آن‌جا معلوم نبود، و لابد از حرکت‌های دست و سر اویس می‌فهمیدند دارد چیزی را از ارباب می‌خواهد که نباید و از نگاه‌های ارباب هم معلومشان می‌شد که «لا اله الا الله».

نور از طاق کاروانسرا کج می‌تابید و یک دایره روشن انداخته بود زیر پاهای اویس که توی حجره روبه‌روی حاج تقی ایستاده بود و می‌گفت: «یعنی نمی‌شه ارباب؟»

نور سفید از پنجره افتاد توی صورتم، پرستو صبح‌ها پرده اتاق را باز می‌کرد، می‌گفت: «خورشید باید بیاد تو اتاق آدم تا صبح بشه وگرنه ساعت که فقط ساعته.» چشم‌هایم را باز کردم، نشسته بود پشت میز توالت، موهایش خیس بود، برگشت، دید دارم نگاهش می‌کنم، گفت: «من دوشم رو هم گرفتم، تو خوابی هنوز؟ بلند شو، نمی‌رسیم ها.» گفتم:

«موهاتو خشک نمی کنی؟» گفت: «خودش خشک می شه، تازه این آشغال هم که کار نمی کنه.» - سشوار را می گفت - بعد روسری آبی رنگی را که دورگردنش انداخته بود سر کرد و گفت: «باد می زنه، تا برسیم خشک شده.» صداها با من بیدار شده بودند ... دو سالی می شد که بودند. همه جای خانه ... توی هال ... زیر سرامیک های آشپزخانه ... گفت: «بلند شو...» تا آمدم چیزی بگویم گفت: «ول کن این سرو صداها رو.» کمرم درد می کرد بس که پاهایم را محکم توی سینه ام جمع کرده بودم. گفت: «من آمادهم.»

پاهایم را صاف کردم، صدای چوب خشک می دادند. دهنم طعم فلز داشت، طعم مس و صداها ... پرستو داشت پودر می زد به صورتش. گفته بودم: «خانم صادقی، این وکالت کاریه و فقط تا موکل زنده هستن و جاهت قانونی داره. حالا بماند که کلش غیرقانونیه و فقط به خاطر خود شما بود که صادر کردم.» و بعد کارت دفترخانه و شماره موبایلم را داده بودم تا اگر سؤالی داشت راهنمایی اش کنم. بعد از آن روز، دیگر هیچ وقت در این باره حرف نزدیم. پرستو چیزی نگفت من هم نپرسیدم. داشتن وکالت کاری از پدری که نیست و اموالی هم برای بالا کشیدن ندارد به چه دردش می خورد؟ پرستو هنوز داشت به صورتش پودر می زد.

از توی کشوی میز یک دستمال برداشت و شروع کرد به پاک کردن جعبه های سشوار و اتو مو. زمانی که در حجره فرش فروشی کار می کرد تقریباً هر روز از ارباب تقی می شنید: «کاسبِ بیکار تو مغازه ش یا چشم می چرخونه یا حرف...» و این که «بیکار نشین پسر، پیریه آبی پباش جلو حجره.»

آن روزها اویس از صبح تا ظهر شاگرد ارباب تقی بود و عصرها می شد پادوی حمیدخان بددهن سخنگیر، صبح ها ارباب تقی کاسبی می کرد و عصرها حمیدخان حساب کتاب. یک بار، وقت بیکاری وسط چای خوردن، روی

تخت کنار حوض وسط کاروانسرا به علی گنجشک گفته بود: «هر بار می بینمش یاد فرمانده دژیانی پادگائون می افتم، پسر ارباب تقی که باشی همینه، صبح تا عصر سردفترداری و عصر تا شب حاجی بازاری... حرص پول داره، بی شرف معلوم نیست به کی رفته! بیچاره زن و بچه ش...» که حرف دهان به دهان چرخیده بود و از بین درهای چوبی حجره رد شده بود و وسط برگه های آزمایش و نسخه های گیاهی و هزار جور مزخرف دیگر رسیده بود زیر دست حمیدخان فرشچی، سردفتردار محضر شماره ۱۱۹، و برای همین هم بود که حمیدخان فرشچی کنش را درآورده بود و انداخته بود روی پشتی صندلی و بلند داد زده بود: «هوی ... بیا ببینم.»

من مثل سنگی افتاده بودم وسط مسیر رودخانه خانان فرشچی... تا قبل از من و پدرم این رودخانه پرآب و شاخه شاخه بوده تا این که می رسد به پدرم، از ارباب تقی فقط یک شاخه جدا می شود که من باشم و از بخت بد این جوباریکه هم حالا دارد وسط راه خشک می شود.

از جلو در بلند گفت: «نمی آیی؟» همین طور که روی تخت دراز کشیده بودم گفتم: «آخرش هم نمی شه، فقط پول می گیرن و آزمایش و بعدش یه برگ چرت و پرت تحویل آدم می دن... بوی اسپرم برداشتیم...» پرستو برگشته بود و توی چهارچوب در اتاق ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد. گفت: «من به جهنم، ارباب تقی خیلی اصرار دارن به نوه داشتن.»

دیگر نه حوصله بازار را دارم نه دفترخانه را، همه فقط حرف می زنند... حرف... ارباب هنوز هم گاهی وسط حرف هایش می گوید: «پسر ارباب تقی که بره یلخی زن بگیره می شه این» و بلند داد می زند: «اویس بپر یه چایی بیار» و این پسرک غربتی می دود از علی گنجشک یک سینی چای می گیرد و هنوز جمله دستوری ارباب تمام نشده چای روی

میز است. می‌گوید: «گفتم این دختر بابا و ننه درست و درمونی که نداره نرفت تو گوشت» و ادامه می‌دهد: «مگه دوا درمون نمی‌کنید، همه چیزمون موند بی صاحب. باید یه پسر بیاری.»

حاج علی وسط سرفه‌های هرروزه‌اش گفته بود «خطرناکه» و نگاهی کرده بود به شعله کوچکی که توی مغازه سشواری این فکلی روشن بود و بعد آه بلندی کشیده بود که کجاست بازاری که پر از حاجی و خان و ارباب بود.

متأسفانه توی بازار گازکشی نکرده بودند و این فصل از سال هوای داخل بازار از بیرون سردتر بود. اویس به اجبار گاز پیک‌نیک‌ی روشن کرده بود تا مغازه هوا بردارد. از پنج سال پیش که آمده بود کاشان تا حالا چنین سرمای را به یاد نداشت و بازاری‌ها هم می‌گفتند از بعد انقلاب تا حالا. سوز خشک تا استخوان آدم فرومی‌رفت. بعدها این زمستان شد مبدأ تاریخ برای بازاری‌ها — همان سال سرما که بازار سوخت.

صدای «هوی بیا ببینم» حمیدخان که پیچید توی کاروانسرا، اویس چایش را نیم‌خورده گذاشت و پرید سمت حجره. حمیدخان کتتش را انداخته بود روی پشتی‌صندلی و آستین‌های پیراهنش را داده بود بالا. اویس وسط «آدم غربتی نمک‌به‌حروم، پشت سر من حرف می‌زنی؟» آمده بود توی حجره و در را پشت سرش بسته بود. اما باز هم علی‌گنجشک صدای حمیدخان فرشیچی، آخرین شاخه از شجره‌نامه‌خاندان فرشیچی، را شنیده بود که داد می‌زد: «حرومزاده من بی‌شرفم یا توی غربتی مادر...» و ادامه صدای حمیدخان در صدایی شبیه خوردن چوب‌گردگیری به قالی قطع شد. اویس به‌دو از حجره آمد بیرون و حتی دیگر برای تصفیة حقوق مانده‌اش هم به حجره‌فروش فروشی برنگشت. توی کل بازار سابقه نداشت کارگری زده باشد توی گوش استادکارش و دررفته باشد. قطره‌های خونی که از گوش حمید چکیده بود

تا همین آخری‌ها هم چند لکه سیاه کف حجره فرش فروشی باقی گذاشته بود.

اویس احمدی تخت‌بالایی را بعد از خدمت دیگر هیچ‌وقت ندید. احمدی خوشحال مرخصی پایان دوره را گرفت و تقریباً به حالت دو تا دم در پادگان رفت. کمی قبلش به اویس گفته بود: «زود گذشت...» و برایش حساب کرد: «اگه زود بجنبیم به ساعت دهی می‌رسم. از این‌جا تا خونه رو هم شما بگیر یازده ساعت فوقش، نُه شب خونه‌م. به هیچ‌کس هم نگفتم دارم می‌آم...» بعد با هم مثل دو تا مرد دست داده بودند و احمدی گفته بود در تماس باشند. درست همان روز وقتی احمدی هنوز به ترمینال هم نرسیده بود، تلفن روی میز فرمانده دژبانی زنگ می‌خورد... مردی که به صدایش می‌خورده پنجاه شصت‌ساله باشد با لکنت می‌پرسد: «پادگان ارتش کاشششانه؟» و در جواب مثبت جناب سروان ادامه می‌دهد: «به سس‌ریاز اااویس صادقی بسفرمایید. م مادرش مرده، زود بییاید.»

پرستو: روزشمارِ یک کابوس

- دوم خرداد: صبح باید می‌رفتم دانشگاه که نرفتم. بدنم درد می‌کند. امروز روز چهارم‌ش است، فردا قاعدتاً تمام می‌شود.:
- سوم خرداد: ...
- چهارم خرداد: مامان دوباره از دیروز شروع کرده، نمی‌دانم چرا فکر می‌کند تقصیر من بوده که بابا فرار کرده. همه این حرف‌ها را تا حالا هزار بار زده ولی دیروز برای بار اول بود که گفت: «تو که پنج سالت شد با اون هرزه فرار کرد» و یک‌جوری گفت که انگار رفتن بابا با آن هرزه به خاطر پنج‌ساله شدن من بوده!
- پنجم خرداد: رفتم آموزش دانشکده، گفتم: «می‌خوام انتقالی بگیرم.» مهندس بیدگلی پرسید: «خانوم صادقی، کجا می‌خوای بری؟» پیرمرد بیچاره خیلی مؤدب حرف می‌زند. گفتم: «مهم نیست، فقط از این جا برم.» گفت: «نمی‌شه.» کلی التماس کردم، گفت: «خیلی کمکت کنم یه ترم مهمان بشی کرج.» گفتم: «همین هم خیلی خوبه.» گفت: «فردا

درخواست کتبی بیار، به پدرت هم بگو بیاد امضا کنه...» گه به این زندگی.

– ششم خرداد: از بچه‌ها پرسیدم، گفتند اگر وکالت کاری داشته باشیم از پدرم، نیاز نیست خودش بیاید. پدر نداشته باشی بهتر است تا پدرت با زن فرار کرده باشد، آن هم با زن پسرعموی مرحومش. مامان همیشه می‌گوید: «آقا مرتضی خدایامرز فقط پسرعموی پدرت نبود که، خیلی با بابات رفیق بود.» و بعد شروع می‌کند بلندبلند فحش دادن به پروانهٔ فلان فلان شده.

– هفتم خرداد: مامان چند روزی است ول نمی‌کند... دوباره حالش بد شده. یکبند حرف می‌زند... از خوشگلی جوانی‌هایش می‌گوید، از این‌که آن بی‌شرف چطور زیر پایش نشسته – قبل‌ترها یا می‌گفت موحد یا می‌گفت پدرت، از دیروز تا حالا فقط می‌گوید بی‌شرف – از این‌که «بی‌شرف نقاش بود و از بس من خوشگل بودم التماس کرد بذارم عکسمو بکشه و بعدش تا او مدم به خودم پیام افتادم تو بدبختی‌ش، سرم نمی‌شد، سن و سالی نداشتم...» من که چیز درستی از پدرم یادم نمی‌آید. نمی‌دانم بقیهٔ آدم‌ها از پنج‌سالگی شان خاطره دارند یا نه؟ فکر می‌کنم این برای مغز من یک مکانیسم دفاعی باشد، چیزهایی را که دوست نداشته فراموش کرده. اما به گمانم مامان راست بگوید، چون یک تابلو داریم که انداخته توی سرداب، نقاشی رنگ‌روغن است از یک زن جوان با شانه‌هایی برهنه. شکلِ شکلِ مامان است کمی خوشگل‌تر. حتماً غیر از این که نقاش خوبی بوده، سروزیان خوبی هم داشته بی‌شرف. (:

– هشتم خرداد: رفته محضر ۱۱۹ آن طرف شهر که مثلاً آشنا نبینم، به محضر دار گفتم وکالت کاری می‌خواهم، نمی‌دادند که... اما با هر

بدبختی ای بود گرفتم. گفتم پدرم خانه افتاده، مریض است، گریه... اشک... آه... مرضی بازی... آن قدر فیلم بازی کردم تا گرفتم، حالا حالم بهتر است. فکر می‌کنم چقدر پدر داشتن خوب است حتی اگر به قدر یک وکالت کاری باشد.

- نهم خرداد: امروز به آن یارو که صاحب محضر بود تلفن زدم، بابت تشکر. اسمش حمید است، حمید فرشچی، فقط خیلی حرف می‌زند.
- دهم خرداد: مامان آرام شده و دست از سر آلبوم‌ها برداشته، فردا قرار است با مرضی و بچه‌ها برویم یک سمتی، لعنت به گشادی، برای کارهای مهمان شدن هنوز نرفته‌ام دانشگاه.
- یازدهم خرداد: رفتیم چامه، مردم بدی دارد، فصل محصول بود، یک گولاخ گذاشته بودند ورودی روستا که نمی‌گذاشت غریبه برود تو. راهمان نداد تو، حتی از زبان و سر و شکل مرضی هم کاری برنیامد. اصلاً بهتر، رفتیم سمت ایبانه، دیر برگشتیم، خیلی خوابم می‌آید.
- دوازدهم خرداد: دیشب خواب بابا را دیدم، پروانه نشسته بود روبه‌رویش، لخت، صورتش معلوم نبود، اما می‌دانستم پروانه است، بابا داشت نقاشی‌اش را می‌کشید، من و مامان هم کنار هم ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم، مامان آرام کنار گوش من تکرار می‌کرد: «بی شرف... بی شرف...» نمی‌فهمیدم با من است، با پروانه است یا با بابا.

- سیزدهم خرداد: یک وکالت زیرتی داده به ما، هر روز زنگ می‌زند.
- چهاردهم خرداد: مرضی امروز یک مشت توریست ایتالیایی داشت، من هم باهاشان رفتم. رفتیم بازار، سمت تیمچه امین‌الدوله، نشستیم چای خوردیم، بازاری‌ها پیرمرد قهوه‌چی را علی‌گنجشک صدا می‌زدند. مرضی دایی صدایش می‌زد، به مرضی گفتم خودمان هم

یک وقت‌هایی بیاییم بی‌سرخ‌ر. وقتی داشتیم برمی‌گشتیم وسط‌های میانچال پیرمردی از ته یک مغازه کفش‌فروشی رو به من داد زد: «بگو حاجابشونو حفظ کنن.» احتمالاً بیشتر منظورش مرضی بود تا خارجی‌ها، مرضی گفت: «دایی ما رو باش.» انگار مرضی در بازار همه را دایی صدا می‌زند.

— پانزدهم خرداد: امروز هم زنگ زد، کلی حرف زد، فکر کرده بود تو ریلدرم!

— شانزدهم خرداد: مامان رفته پیش خاله، صبح زود رفت، گفت فردا عصر برمی‌گردد. پس فردا حتماً می‌روم دانشگاه پی کارهام. شنبه‌ها خود مهندس بیدگلی هم هست. به مرضی گفته‌ام با مامان می‌روم قهرود، اگر می‌دانست تنها هستم، بلند می‌شد می‌آمد.

— هفدهم خرداد: پریروز که رفته بودیم بازار حمید فرشچی را هم دیدم، پدرش توی بازار حجره فرش‌فروشی دارد. امروز زنگ زده. می‌گوید صبح‌ها می‌رود محضر و عصرها می‌رود بازار. مامان زنگ زد که امروز هم بر نمی‌گردد. از صبح توی رختخوابم و دارم آلبوم‌ها را نگاه می‌کنم، آخرین عکسی که از آقا مرتضی توی آلبوم هست باید مال چند وقتی قبل از تصادفش باشد. همه هستند: مامان، پروانه، بابا، فکر کنم قمصر باشد. بابا وسط کادر دارد از ته دل به دوربین می‌خندد، از گوشه چپ عکس یک جوی کوچک رد می‌شود، پروانه و آقا مرتضی کنارش دست هم را گرفته‌اند و مامان هم کنارشان کمی عقب‌تر ایستاده. پروانه مات افتاده، صورتش درست پیدا نیست. مامان و آقا مرتضی خیره به دوربین نگاه می‌کنند، ته چشم‌هایشان مصیبت پیدا است، من توی عکس نیستم. من توی بیشتر عکس‌ها نیستم ... گوشی‌ام را بعد از تلفن مامان خاموش کرده‌ام.

— هجدهم خرداد: دوباره نزدیک انتخابات است، خیابان‌ها پر شده از عکس و آدم بیکار. چقدر کم عقل بودیم، چقدر از در و دیوار بالا رفتیم، چقدر عکس و پوستر چسبانیدیم و عکس و پوستر کندیم ... از صبح تا شب توی ستاد بودیم ... آخرش هم هیچ. صبح توی تاکسی توراہ دانشگاه بودم که زنگ زد، نگران، ناراحت، عصبانی، که دیروز چرا گوشی‌ات خاموش بود؟ جاااان؟! دو بار تلفنی حرف زدیم طلبکار شده. مردها دنبال جمع کردن دارایی‌اند، دوست دارند همه‌چیز مال خودشان باشد...

حاج نجف: زندگی در حیاط‌های خانه پامنار

حاج علی یک مغازه کفش‌فروشی داشت و سط‌های میانچال، به دیوار دکان یک قاب عکس بزرگ از پدرش حاجی نجف کهکشانی آویزان کرده بود. حاج نجف، توی قاب عکسی صدفی‌رنگ با زهوار قهوه‌ای سوخته، عبوس نشسته بود و به آدم‌هایی که از وسط بازار رد می‌شدند نگاه می‌کرد. حاج نجف خدایامرز از تمام مال دنیا فقط همین یک مغازه را داشت و دو تا زن و یک خانه کلنگی توی پامنار. آخرهای عمرش خانه را وقف آموزش و پرورش کرد و ماند همین مغازه که از بین سه خواهر و برادر تنی و ناتنی رسید به حاجی علی، تا به غریبه نفروشد و بماند یادگار برای خاندان کهکشانی. البته تمام این‌ها را خود حاج علی به بقیه وراثت گفته بود، و از آن‌جا که او پسر بزرگ بود و برادر کوچک‌ترش هم معلوم نبود کجاگم و گور شده بود و بقیه ورثه هم زن بودند، پس همه فقط ساکت نگاهش کرده و کنار آمده بودند.

خانه محله پامنار را حاجی نجف ده سالی قبل از آن سالی که ادریس را کشتند آجر به آجر با دست‌های خودش ساخته بود. خانه دو حیاط

داشت و دور هر حیاط سه چهار تا اتاق کوچک تودرتو بود. از حیاط پشتی دو اتاق برای فاطمه خانم زن اولش بود و یک اتاق بزرگ برای منیر سادات، حیاط جلوی و دو اتاقش هم مانده بود برای خود حاجی و مهمان هایش. اتاق های حیاط جلوی و وسایلس نونوارتر بودند.

یک بار یک آخوند جوان دو ماهی آمده بود کاشان و توی همین حیاط شده بود مهمان حاج نجف. هیچ کدام از بچه های حاجی حتی علی آقا که از بقیه بزرگ تر بود و پنج شش سالش می شد هم نمی دانست این آخوند جوان چه کسی است که این همه وقت مانده توی خانه آن ها و پایش را هم بیرون نمی گذارد؛ فقط یک بار جعفر، تنها پسر منیر سادات، سرزده رفته بوده توی اتاق مهمان، آخوند داشته نماز می خوانده. جعفر یواشکی می خواسته از ظرف شیرینی مخصوص مهمان مشتی شیرینی کش برود که نماز آخوند تمام می شود. جعفر تا می آید دربرود آخوند صدایش می زند، جعفر به در اتاق نرسیده سر جایش میخکوب می شود و از ترس چند قطره ای هم شاش می کند توی شلوارش، آخوند دستش را می کند توی جیب شلوارش و به طرف او می آید، جعفر مات و بغض کرده سر جایش می ایستد و کم کم خیسی شلوارش هم از پشت پیدا می شود. آخوند روبه روی جعفر می ایستد، لبخند می زند و وقتی داشته از توی جیبش کشمش درمی آورده تا به او بدهد عبایش کمی کنار می رود و جعفر با چشم های خودش یک چیز می مثل کلت به پر شال سبزرنگ آخوند جوان می بیند. جعفر چهار ساله کشمش ها را می گیرد و مثل فشنگ فرار می کنه پیش مادرش.

منیر سادات در جریان کارهای حاج نجف بود ولی فاطمه خانم خوشش نمی آمد از این کارها و می گفت: «مرد مسلمون اول باید به زن و بچه ش برسه...» بعد وسط ناله و نفرین، به بخت و اقبال و گور پدر همه کس خودش لعنت می فرستاد.

در مدت اقامت مهمان تازه، حاجی نجف شب‌ها که از بازار می‌آمد راست می‌رفت حیاط جلوی و بعد کم‌کم سه چهار نفر دیگر هم از توی تاریکی شب می‌آمدند و سه تا نقه می‌زدند به در، حاجی نجف از توی اتاق داد می‌زد علی آقا...، پسر بزرگ هم می‌پرید در را باز می‌کرد و مهمان‌ها را راهنمایی می‌کرد؛ البته حاجی نجف معمولاً فاطمه‌خانم را هم علی آقا صدا می‌زد، اما توی خانه تقریباً همه می‌فهمیدند منظور حاجی از علی آقا کی فاطمه‌خانم است و کی علی آقا و البته این درباره آقا جعفر و منیر سادات صادق نبود؛ حاجی منیر سادات را سادات صدا می‌کرد و آقا جعفر را جعفر.

مهمان‌ها بعضی شب‌ها تا نماز صبح هم می‌ماندند، کمی مانده به اذان جدا جدا از خانه بیرون می‌رفتند و پشت سرشان هم خود حاج نجف می‌رفت زیرگذر برای نماز، بعد آخوند جوان کنار حوض وضو می‌گرفت و نمازش را فرادا می‌خواند و زود چراغ نفتی لب طاقچه را فوت می‌کرد و می‌خوابید. علی آقا - یعنی خود علی آقا، نه فاطمه‌خانم - وظیفه داشت نزدیک‌های چاشت به اتاق مهمان برود، سینی چای و صبحانه را برایش ببرد و چراغ خاموش را از دبه سبز گوشه حیاط پر از نفت روسی کند و زود برگردد. بوی نفت برای علی آقا سم بود و بعد از برگشتن از حیاط جلوی، هر روز تقریباً تا نزدیک‌های ظهر یک‌بند سرفه می‌کرد. او مهمان تازه‌شان را چند باری بدون عبا و عمامه دیده بود و همین‌طور که سرفه می‌کرد برای مادرش تعریف کرده بود که این آخوند چقدر لاغر مردنی است.

این سرفه مال تازگی‌ها نیست، علی آقا وقتی سه چهار سالش بوده حصبه می‌گیرد. حاجی نجف چند باری حکم نفی سبیل را پای منبر از امیر مهدی غروی شنیده بوده و لابد دلش نمی‌خواستسته برای فتنه اموال و اولادش پا روی حکم خدا بگذارد، اما چون بچه داشته می‌مرده و از بس فاطمه‌خانم شیون می‌کرده، حاج نجف با بدخلقی بچه را بغل می‌زند و راه

می‌افتد سمت محلهٔ یهودی‌ها. ناچاری حاجی را کشانده بود به مطب ادریس.

ادریس وقتی صدای سرفهٔ بچه را از توی کوچه می‌شنود می‌دود جلو در و بچه را می‌برد توی اتاق، حاجی جلو در اتاق، توی کوچه، می‌ایستد و تو نمی‌رود.

دکتر ادریس توی محلهٔ یهودی‌ها یک خانهٔ بزرگ داشت هم سن و سال خانهٔ پامنار حاجی نجف، که خودش نساخته بود و از یک مسلمان که خوشش نمی‌آمده توی این محل زندگی کند مفت خریده بود. بعد، از یکی از اتاق‌های خانهٔ بزرگش دری باز کرده بود به بیرون و خودِ اتاق را با یک چادر شب عنابی کبره‌بسته به دو قسمت تقسیم کرده بود. خودش یک طرف چادر شب روی زمین می‌نشست و تکیه می‌زد به پشتی طرح جوشقانی و مریض‌ها به ترتیب از طرف دیگر چادر شب می‌آمدند برای معاینه. ولی آن روز آن قدر این بچه بد سرفه می‌کرده که ادریس خودش می‌دود جلو در که نکند بچه خفه شود. ادریس برای خودش داروخانه هم داشت، همان گوشهٔ اتاقش. معاینه که تمام می‌شد به مریض دوا هم می‌داد و می‌فرستادش بیرون تا مریض بعدی بیاید تو.

حاجی نجف با اهل کتاب مشکلی نداشت اما می‌گفت: «این ادریس یهودی نیست که، بهایی شده و فسق و فجور می‌کنه، کافر شده بی‌پدر.» ادریس تنومند بود و صورت زیبایی هم داشت و حتماً برای همین بود که حاجی نجف هم مثل خیلی‌های دیگر فکر می‌کرد زن‌ها معمولاً هیچ چیزشان نیست و بیخودی می‌روند پیش این ملحد. می‌گفتند بی‌پدر به جای دارو سم می‌دهد به مردهای مسلمان تا زن بیوه زیاد شود.

دکتر ادریس عصرها سوار خر سیاهش می‌شد و می‌رفت خانهٔ مریض‌هایی که نمی‌توانستند با پای خودشان به مطب بیایند و اول هم به زائوها و زن‌ها سر می‌زد. حاجی نجف خودش خر سیاه ادریس را چند

باری در یک خانه که بیوه جوان داشتند دیده بود. یک بار خودش آن‌جا را پاییده بود، یک ساعت تمام خر همان‌جا بسته بوده و از ادريس هم خبری نبوده که نبوده. لا اله الا الله!

همسایه‌ها به حاجی گفته بودند شوهر همین زن صبح سالم سالم با پای خودش می‌رود پیش این بی‌پدر و تا عصر نمی‌کشد. البته می‌گفتند ادريس به آنی که مرد جوان را دیده بوده، گفته بوده که امروز را بیشتر زنده نخواهد بود... پیچیده بود که از حذاقتش است. حاجی نجف گفته بود: «ذالت.»

علی‌آقا هیچ وقت خوب نشد و سرفه تا آخر عمر و لث نکرده، ولی با نسخه ادريس به هر حال نمرد و تا هفتاد و پنج سال بعد از سالی که ادريس را کشتند، یعنی درست همان سال سرما که بازار سوخت، زندگی کرد. کشته شدن ادريس در زمستان آن سال تا سال‌ها بعدش برای مردم کاشان شده بود مبدأ تاریخ، همان‌طور که سال‌ها بعد سوختن بازار شد.

حاج نجف یک بار در جلسه‌ای خصوصی از امیر مهدی غروی شنیده بوده: «باید کاری کرد... خودش که بهایی شده به جهنم، تبلیغ هم می‌کنه، کافره، کافر حربی ... هوادار هم کم نداره.» و او آن قدر با عصبانیت این حرف‌ها را زده بوده که رگ‌های چشمش داشته‌اند پاره می‌شده‌اند و گفته بوده: «همین امروز فرداست که بشنویم اعلیحضرت هم بهایی شده» و دستش را محکم زده بوده روی زانویش: «الله اکبر... کجاست غیرت؟...» حاجی نجف آن شب - که از قضا نوبت فاطمه خانم هم بوده - تا صبح خوابش نمی‌برد و تمامش را توی حیاط جلوی راه می‌رود و سیگار می‌کشد. روز بعدش هم از خانه بیرون نمی‌رود، حتی برای نماز. دو روز بعد، دمدمه‌های غروب بوده که با شش نفر همراه می‌روند در خانه امیر مهدی...

پرستو: از پرستو برای پرستو

- بیست و سوم شهریور: امروز رفتیم بیرون، خیلی می‌ترسد کسی ببیندش. (:(:)) به گمانم مامان بو برده باشد.
- بیست و چهارم شهریور: برای انتخاب واحد رفتم دانشگاه. مهندس بیدگلی را توی سالن دیدم، گفت: «چه کار کردی انتقالی رو؟» چیزی به بیدگلی نگفتم اما بی‌خیال برنامه انتقال شده‌ام. حالا از چاله دربیایم و بیفتم توی چاه!!!
- بیست و پنجم شهریور: شوخی شوخی حرف خواستگاری می‌زند. مرضی دیروز گیر داده بود که «یه خبرایی هست...» گفتم: «نه به خدا.» گفت: «این قدر دروغ نگو الاغ، از چشم‌هات معلومه.» عصر رفتم جلو آینه زل زدم به خودم، چند تا دروغ گفتم ببینم از کجا تا دروغ می‌گویم همه می‌فهمند؟
- بیست و ششم شهریور: مامان از پریروز که بو برده دوباره شروع کرده، یکبند از بابا حرف می‌زند. امروز می‌گفت: «مردها همه شون مثل

همن، حالا شوهر کنی می بینی. به چه دردت می خوره، من رو ببین، چه خیری دیدم؟» بعد گریه کرد و وسط گریه گفت: «تو هم ول می کنی می ری آخرش، مثل اون بی شرف.» قرص هاش هم تمام شده، باید امروز حتماً بگیرم.

— بیست و هفتم شهریور: حمید به پدرش گفته، ولی من هنوز به مامان چیزی نگفته ام. هر بار که حمید از بابا می پرسد مجبورم دروغ بگویم، قبلاً گفته ام مرده، ولی باید راستش را بگویم.

— بیست و هشتم شهریور: بالاخره به حمید گفتم. مدتی ساکت شد، بعد گفت: «حالا زنش هیچی، چطوریه بچه پنج ساله رو ول کرده و رفته؟» من از پدرم هیچ چیزی یادم نمی آید، حتی این را که اسمش موحد بوده از توی شناسنامه ام بلدم، چون مامان که قبلاً پدرت صدایش می زد و حالا هم بی شرف... موحد... موحد... اسم قشنگی هم نیست.

— بیست و نهم شهریور: حمید گفت فردا زنگ می زنی خانۀ ما. دلم خیلی شور می زنی. می ترسم مامان طوری اش بشود.):

— سی ام شهریور: صبح با مرضی رفتیم بیرون، نزدیک های ظهر مامان زنگ زد، خیلی خوشحال بود. گفت: «همین الان برگرد خونه، خبر خیر دارم.» خودم را زدم به آن راه، هرچه اصرار کردم چیزی نگفت. فقط گفت: «زود بیا، شیرینی هم بگیر.» تا برسم خانه زنگ زدم به حمید، گوشی را که برداشت شروع کرد به خندیدن، نمی گذاشت حرف بزنم، وسط خنده گفت: «من با شما دیگه حرفی ندارم، باید با بزرگتر حرف بزنیم، شما فقط عصر خونه باش با حاج آقا و حاج خانوم مزاحم می شیم.» بعد قطع کرد. دیوانه!!! به خانه که رسیدم، مامان را دیدم که نشسته بود روبه روی یک پیراهن سبزرنگ قدیمی که نمی دانم از کجا آورده و گذاشته بود روی مبل. من را که دید

آرام کِل کشید و گفت: «به‌به... عروس خانم، امروز می‌آن برا خواستگاری ت»، بعد دوباره خیره شد به لباس روی مبل و گفت: «من شبی که او مدن خواستگاری م این رو پوشیدم.» دامن پیراهن سبز را بید زده بود...

— اول مهر: دیروز غروب آمدند و رفتند، همه چیز را انداختند گردن خودمان. پدر حمید ساکت بود و هرچه می‌گفتند می‌گفت: «هرچی خودشون بگن، بچه که نیستن.» فقط حمید و پدر و مادرش آمده بودند، از ما هم فقط من بودم و مامان. از بابا هیچ سؤالی نکردند، لابد حمید همه چیز را بهشان گفته. وقتی داشتند می‌رفتند پدر حمید کنار گوشم گفت: «از همه دنیا ما همین یه بچه رو داریم، ایشالا مبارکتون باشه ولی باید برام خیلی نوه بیاری ها» و یک پاکت نامه داد دستم. توی پاکت نامه یک نیم سکه بود.

— دوم مهر: مامان تمام امروز زیر لب می‌خواند:

«ترمه منجوق‌کاری رو بیارید

سکه‌های دوزاری رو بیارید

کِل بکشید طبق‌کشونه امشب

عروس آوردن توی خونه امشب

عروس خاتون بیا بشین به مجلس

گریه کنون بیا بشین به مجلس

گل بریزم رو حجله سیاهت

عروس خاتون قربون شکل ماهت.»

یادگار جهان تاب: ظهور و سقوط مأمور کاشفی

فرزند سوم از یک خانواده متوسط بودن آن هم در تهران آن سال‌ها هیچ ویژگی خاصی به زندگی آدم نمی‌دهد. یادگار جهان تاب سال‌ها بعد فهمید تمام چیزی که می‌توانست به آن افتخار کند این بود که در همان سالی به دنیا آمده بود که هدایت هم به دنیا آمده بود، در واقع او بین تولد خودش با شروع عصر مدرن داستان‌نویسی در ایران رابطه معنی‌داری پیدا کرده بود و این کشف بزرگ هر آدم معمولی‌ای را به وجد می‌آورد، چه برسد به جهان تاب نوجوان که علاقه زیادی هم به ادبیات داشت. به همین دلیل و شاید هم به دلایل دیگری، که احتمالاً مثل هر احتمالی ممکن بود وجود داشته باشد، سال تولد یادگار جهان تاب برای خودش تبدیل شده بود به مبدأ تاریخ.

علاقه به ادبیات چیزی نیست که بشود به دستش آورد، بعضی‌ها با خودشان دارند. در خمیره و سرشت آن‌هاست،^۱ چیزی مثل لک و پیس

۱. نه، کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و سرشت

مثلاً. شاید همین علاقه بود که باعث شد یادگار اولین شعرش را وقتی هشت نه سال بیشتر نداشت بسراید. یک دوبیتی، آن هم با مضمونی عاشقانه:

«ز چشم سیاه تو دلخون شدم
تو لیلی شدی من چو مجنون شدم
نو شتم برای تو شعری ز غم
ندانی که بی تو من چون شدم»

سرودن چنین شعری، حتی با توجه به اشکال وزنی مصرع آخر، برای پسری آن هم در آن سن و سال به هر حال می توانست نشان دهنده نوعی نبوغ در ادبیات باشد که در واقع نبود.

تمام فکر و ذکر روزگار کودکی و نوجوانی یادگار جهان تاب ادبیات بود و شاید همین موضوع دلیلی شد تا او بخواهد به دارالمعلمین عالی برود و آن جا هم ادبیات فارسی بخواند. او در آن سال ها و در عوالم جوانی شاید گمان می کرده آدم هر کاری دلش بخواهد می تواند انجام بدهد، یا لابد برای خودش حدودی از اختیار قایل بوده که برای زندگی اش برنامه ریزی می کرده و تصمیماتی تا این حد مهم می گرفته. این چنین انسانی با چنین طرز فکری احتمالاً حتی در مورد شغلی که پس از اتمام تحصیل خواهند داشت هم فکر می کنند و دست به انتخاب می زنند، باری چه می شود کرد؟ اما به هر حال او تا قبل از این که به دارالمعلمین عالی برود، یعنی تقریباً تا هجده سالگی، بجز آن دو بیت، یک مجموعه شعر و دو رمان

آن هاست. نمی توانند از دستش بگریزند. این سرنوشت است که فرمانروایی دارد ... باری چه می شود کرد؟ سرنوشت پرزورتر از من است (سطرهایی از داستان زنده به گور نوشته صادق هدایت). یادگار جهان تاب شاید بیشتر از بیست بار این داستان را خوانده بود و در چندجایی از رمان آخرش به آن اشاره هایی هم داشت.